

V

شب، باران، سرما. دسامبر ۱۹۹۴. آنتونیوی پیر به نور می نگرد. در توده هیزم، آتش، به عبث، در انتظار بی پایان گوشت آهوی «دُم سفیدی» است، که با آن می خواستیم «لامپارآر» (که در آن اول گوشت را سرخ کرده و بعد در ادویه می پزند) درست کنیم. در آتش هیزم، رنگ ها می رقصند و حرف می زنند. آنتونیوی پیر به آتش می نگرد، گوش می کند.

در کلام آنتونیوی پیر، تار و پود داستانی رفته رفته به هم بافته می شود، سینه خیز پیش می آید و بر سروصدای جیرجیرکها و لُکنت شعله ها چیره می گردد. در کلام آنتونیوی پیر داستانی از آن دور دست ها، از زمان اجدادِ نخستین نیاکان، و زمانی که پیرهای امروز، هنوز خونشان می جوشید و سکوت یک توده هیزم هم برقرار بود، مثل همین هیزم امروز، اما ده، صد، هزار، یک میلیون شب قبل از همین امشب سرد و بدون آهو، بدون هیچ کس که یادمان بیندازد:

در ابتدا، آب از شب بود. همه چیز آب بود، همه چیز شب بود. خدایان و انسان ها مثل سرگشته ها گام بر می داشتند، تلو تلو و افتان و خیزان، مثل پیرک های مست. نه نوری برای دیدن پیش پا بود، نه زمینی برای رفع خستگی و عشق ورزی.

زمین نبود، نور نبود، دنیا زیبا نبود.

پس، خدایان، که در شب و در آب، هر یکی سر پناه دیگری بود، اوقاتشان تلخ شد، و درشت سخن گفتن آغاز کردند. خشم خدایان بزرگ بود، چون خدایان بزرگ بودند. مردان و زنان، شب پره وار، خود را از چشمان خدایان مخفی کردند. پس خدایان تنها ماندند، و آنگاه که خشمشان فرونشست، دیدند که تنها هستند، و رنجشان از تنهایی بسیار، و غمگین از آن گونه که بودند، خدایان گریستن آغازیدند و چون بدون مردان و زنان، خدایان تنها بودند، زاریشان عظیم بود. اشک بود و اشک، گریه و گریه، آب بیشتری در آب جاری شد و این را تدبیری نبود. پس شب و آب ادامه داشت، و همچنان آب و شب از رنج گریه ی خدایان فزونی می گرفت.

خدایان سردشان بود، زیرا هر کسی، تنها، احساس سردی می کند، و افزون بر آن، وقتی شب باشد و آب. خدایان اندیشیدند که قراری مناسب بگذارند، قراری که به تنهایی نمی توانستند. تا مردان و زنان شب پره را از غارها بیرون آرد، راه را روشن کند و زمین را بیاورد تا روی آن عشق خستگی در کند. پس خدایان پیمان بستند که با هم خواب ببینند و از راه قلبشان، دیدن خواب نور وارد پیمانشان شد و دیدن خواب زمین. بعد قرار گذاشتند که خواب آتش را ببینند و سکوتی را که از آنجا رد می شد، بدان افزودند و آتش را در میان سکوت به خواب دیدند، و آب - شبی را که همه چیز را، در بین خدایان، پر می کرد. زخمی آشکار شد، شکافی بر سطح آب - شب، کلام کوچکی که پای می کوفت و بزرگ و کوچک می شد، و شادی می کرد و چاق و لاغر می شد و می رقصید در وسط خدایانی که هفت تن بودند، چون حالا می شد دید که هفت نفرند و آنها یکدیگر را دیدند و خود را شمردند و دیدند که هفت نفرند، زیرا بزرگترین

خدایان، اولین خدایان، هفت تن بودند. و به سرعت ساختن کلبه ای را برای کلمه کوچکی که آن میان، در سکوت، می رقصید، آغاز کردند. و کلمات دیگری را که از خوابشان برمی خاست. به نزدیکی وی آوردند. این کلماتی که می رقصیدند را «آتش» نامیدند. با هم حرف زدند و آوردن زمین و نور به گرد آتش آغاز شد، و زنان و مردان شب پره از غارها خارج شدند، به هم پیوستند، یکدیگر را دیدند و لمس کردند و به هم عشق ورزیدند. دیگر نور بود و زمین بود، و راه دیده می شد و دیگر عشق و خستگی می توانستند ... زیر نور ... و بر زمین لم دهند. خدایان ایشان را ندیدند، زیرا برای شور کردن و نظر خواهی به کومه خود رفته بودند، و خارج نشدند و کسی هم نمی توانست وارد شود، چون خدایان داشتند پیمان می بستند. در کومه، عهد کردند که آتش خاموش نشود، چون آب-شب فزون است و نور و زمین اندک.

پیمان بستند که آتش بر افروزند به آسمان، تا آب - شب دستش به آن نرسد. به مردان و زنان شب پره پیغام فرستادند که در غارهایشان بمانند، چون آتشی خواهند افروخت، به قامت آسمان. خدایان بر گرد آتش حلقه زدند و به مشورت پرداختند که چه کسی باید آتش را برافروزد، و خود این پائین نیست شود تا در آن بالا زیست کند، و به نتیجه ای نرسیدند، زیرا خدایان نمی خواستند در پائین بمیرند. خدایان گفتند که خدائی که از همه سپیدتر است بر این مهم گمارده شود، زیرا او زیباترین است و بدین گونه آسمان در آن بالا زیباتر می شود. ولی خدای سفید پست بود و نمی خواست برای زندگی بمیرد. پس سیاهترین خدا، «ایک»، که زشت ترین خدایان بود، گفت که وی آتش را برخواهد افروخت و تن به آتش سپرد و سوخت. سیاه شد، بعد خاکستری، و سفید و زرد، و بعد نارنجی و سرخ و آتش شد، و با کلام از زمین برگرفته شد و تا به آسمان

رسید و در هیئت دایره ای ظاهر شد و بدینسان است که گاهی زرد میزند و گاهی نارنجی، سرخ، خاکستری، سفید و سیاه، و خدایان وی را «خورشید» نامیدند. نورش با هر بار دیدن، فزونی یافت و زمین بیشتر شد و آب - شب به کناری رفت و کوه آمد. و خدای سفید از تأثر آنچنان گریست که اشک دیدگانش را تار کرد و راهش را ندید، لغزید و در آتش افتاد و او نیز به آسمان فراز شد. اما چون شرمگین از پستی خود، بسیار گریسته بود، نورش غمگین بود، گلوله ای بود از آتش غمگین، رنگ پریده، از جنس خدای سفید، درکنار خورشید ماند و خدایان، نام این گلوله سفید را «ماه» گذاشتند. اما خورشید و ماه، همانجا ایستاده بودند و گام بر نمی داشتند. خدایان با تأسف به یکدیگر نگریستند و بسیار شرمگین، و همه به آتش گریختند، و آنگاه خورشید گام در راه نهاد و ماه از پی اش براه افتاد، می گویند، در طلب بخشش.

شب بود و روز، و مردان و زنان شب پره از غارها بیرون آمدند و کلبه های خود را نزدیک آتش بنا کردند و همواره با خدایان روز و شب خود بودند، زیرا در روز با خورشید بودند و در شب با ماه.

آنچه از این پس آمد، دیگر تصمیم خدایان نبود، آنها مرده بودند ...

برای زندگی ...



آنتونیوی پیر با دست هیزم
نیم سوزی را بر می گزیند. آن را
روی زمین می گذارد.
به من می گوید: «ببین».
نیم سوز، از سرخی، راهی
خلاف آقای سیاه درون قصه را
می رود: نارنجی، زرد، سفید،

سیاه، و باوجود این داغ است. دستان پینه بسته آنتونیوی پیر آن را گرفته، به من می دهند. من تظاهر می کنم که نمی سوزم، اما تقریباً بلافاصله آن را پرت می کنم. آنتونیوی پیر لبخند زده، سرفه ای می کند، آن را دوباره از زمین برمی دارد و در برکه کوچکی از آب باران، خیس می کند. چوب را که دیگر سرد شده باز به من می دهد.

«بگیر ... بخاطر داشته باش که کلاه چهره پوش سیاه، کمبود نور و رنگ را در این جهان پنهان می کند». می گوید و به من خیره می ماند.
«برویم»، خودش اضافه می کند، و من ادامه می دهم: «امشب دم سفید» نخواهد آمد، آخور علامت گذاری نشده است».

من شروع به خاموش کردن شعله می کنم. آنتونیوی پیر، که حالا دیگر کیف شکار برشانه دارد و چوبدستی در دست، به من می گوید: «همینطوری بگذارشان ... با این سرما حتی شب هم قدر کمی گرما را می داند ...».

هر دو ساکت رفتیم. باران می بارید و سرد بود ...

شبی دیگر، بارانی دیگر، سرمائی دیگر. ۱۷ نوامبر ۱۹۹۳. دهمین سالگرد تأسیس EZLN. ستاد زاپاتیست ها گرد اجاق جمع است. طرح های کلی حاضرند و جزئیات تاکتیکی مشخص شده است. نفرات رفته اند بخوابند، تنها افسران بلند پایه بیدارند. آنتونیوی پیر هم هست، او تنها کسی است که می تواند از تمامی پست های نگهبانی زاپاتیست ها عبور کند و به هر کجا که می خواهد وارد شود، بدون این که کسی جرئت داشته باشد جلوی او را بگیرد. جلسه رسمی تازه به پایان رسید، در لابلای بذله ها و حکایات، نقشه ها و رویاها طرح می شوند. موضوع پوشاندن

چهره ها پیش می آید، که سرپوش باشد، که نقاب باشد، که ماسک کارناوال باشد. رویشان را به من می کنند.

«کلاه چهره پوش»، به آنها می گویم. آنا ماریا^۲ هم سؤال می کند هم اعتراض که: «و زنانی که موهای بلند دارند چکار کنند؟»
آلفردو^۳ می گوید: «خُب، موهایشان را کوتاه کنند».
خوزه^۴ می گوید: «نه جانم! دیگه چی؟ من می گویم که حتی دامن هم باید بپوشند».

آنا ماریا پاسخ می دهد: «مادربزرگت دامن بپوشد».
مویسس^۵ در سکوت به سقف نگاه می کند و کلک بحث را با یک جمله می کند: «و کلاه چهره پوش چه رنگی باشند؟»
رولاندو^۶ می گوید: «قهوه ای ... مثل کلاه بره». نفر دیگری می گوید سبز. آنتونیوی پیر به من اشاره ای میزند و من از گروه جدا می شوم. می پرسد: «هیزم نیم سوخته آتش را داری؟»

پاسخ می دهم: «آری در کوله ام». به من می گوید: «برو دنبالش» و خود قاطی گروه دور اجاق می شود. وقتی با نیم سوخته برمی گردم، همه ساکت هستند، و همراه با آنتونیوی پیر به آتش خیره شده اند، مثل همانشبِ آهوی «دم سفید». «اینجاست»، به او می گویم و نیم سوخته سیاه را در دستش می گذارم. آنتونیوی پیر به من خیره نمی شود و می پرسد: «یادت هست؟».

در سکوت تأیید می کنم. آنتونیوی پیر نیم سوخته را در میان آتش می گذارد، اول خاکستریست، سفید، زرد، نارنجی، سرخ، آتش. نیم سوخته دیگر آتش است و نور. آنتونیوی پیر، بار دیگر نگاهم می کند و به

میان مه می رود.

همه به هیزم نیم سوخته نگاه می کنیم، به آتش، به نور.

می گویم «سیاه».

آنا ماریا می پرسد «چه؟».

من بدون آن که چشم از آتش بردارم، تکرار می کنم: «سیاه، کلاه

چهره پوش باید سیاه باشد ...».

هیچ کسی نظر نمی دهد ...

شبی دیگر، بارانی دیگر، سرمائی دیگر. ۳۰ دسامبر ۱۹۹۳. آخرین

نیروها راه می افتند تا در مواضع مستقر شوند. کامیونی در لجن زار، در

گل فرو می رود، رزمندگان برای بیرون آوردن آن، شروع می کنند به هل

دادن. آنتونیوی پیر، با سیگاری خاموش میان لبهایش، به من نزدیک می

شود. سیگار او و پیپ خودم را در حالی که سرم به پائین است، تکنیکی

که باران ایجاب می کند، آتش می کنم. آنتونیوی پیر می پرسد: «چه

وقتی؟».

پاسخ می دهم «فردا»، و اضافه می کنم: «اگر سر وقت برسیم ...».

می گوید «سرد است ...» و یقه کت کهنه اش را می بندد.

در پاسخ او مکث می کنم: «هوم م م». در همان حالی که

سیگار دیگری را سرهم می کند، به من می گوید: «امشب احتیاج به کمی

نور و گرما دارم». کلاه چهره پوش را به او نشان داده، لبخندی می زنم.

آن را در دست می گیرد، امتحانش می کند، کلاه را به من پس می دهد.

می پرسد: «نیم سوخته یادته؟». غمگین به او می گویم: «آنشب آتش شد ...

از آن هیچی باقی نماند».

آنتونیوی پیر با صدای شکسته ای می گوید: «خُب، همینکه که

هست». ادامه می دهد «مُردن به قصد زیستن» و مرا در آغوش می کشد.

آستینش را روی چشمانش می کشد و غر غر می کند: «خیلی باران می آید، تا چشمهایم خیس شده است». کامیون را از گلِ درآوردند و مرا صدا می زنند، برمی گردم تا از آنتونیوی پیر خداحافظی کنم. اما او دیگر رفته است...